

<p>صعب ریخورد نیک بے برکم          نه دشوار گویم نه آسان فرستم          اگر وحی باشد هر آسان فرستم          بگو تا مرا اگر بود آن فرستم          سو بارگاه سلیمان فرستم          چگونگی که بر آب حیوان فرستم          چگونگی که بر چرخ کیوان فرستم          نیسم بد زوم به بنیان فرستم          درخشش بخورشید رخشان فرستم          شوم دست بیدم بر صنوان فرستم          کزان تر از پیش لقمان فرستم          بدین تحفه گوی گریبان فرستم          بقایای می و سواس شیطان فرستم          خلف می نیامد مگر جان فرستم          که نزدیک موسی عمران فرستم          فلان راهی سوی بهمان فرستم          اگر زار طیان به حسان فرستم          که من زیره هرگز بکرمان فرستم          ازان شب در آنم که بر بان فرستم</p>	<p>باورم دارا نچدیث از آنکه          محمد و ثنا چون کنم رامی نظمی          ولیکن بجای جناب تمهید سے          بر فضل و پیر حسیت کان نیست          همی شرم دارم که پای مانع را          من و قطره چند سور سباعم          من و ذره چند خاک زمینم          ایابان گراز نکست میوه باد          چه فرمائی از صدمت سنگ آهین          همه روضه من حشیش است یکسر          همه لقمه نیست بر خوان عقلم          که اگر دو اسن نزد گوی گردون          کسے را که نو باوه وحی دارد          سخن هست فرزند جانم ولیکن          نه شعرت سحر است ازان می نیام          غرض زمین سخن حسیت تا چند گویم          بر بسو و طیان و محمود حسان          بهماز است این چند بیت از نه حاشا          و لم دعوی عشق او کرد یک شب</p>
--	---

<p>فرستاده شد لیک نیکو نباشد ز کم دانشی کارگردون چوبین</p>	<p>که زنگار آهین سوکان فرستم بر شیر گردون گردان فرستم</p>
<p>و گرنه چرا با چورستم سوار سے چنین خسواری می بیدان فرستم</p>	
<p>قاصد خویش را فرستادم سه حریفان میمان رسیده</p>	<p>تو معتز بیاسی کے داوم کہ بدیدار ہر سہ شان شادوم</p>
<p>گر فرستے مرا سے باوہ بیقین دان کہ ہر سہ دلشادوم</p>	
<p>ای بزرگی کہ از تو دلشادوم نامہ تو رسول چون آورو چون خط بنحیط ای تو دیدیم حالی از لطف تحفه و قلت شب تاریک ہم بدست رسول</p>	<p>شادو گشتم کہ کردہ یادوم غم گیتے بس باد برداوم سر خود بر خط تو نبیساوم گرہ از طبع خویش بکشادوم باوہ روشنت فرستادوم</p>
<p>تا توان دوست را کھواسے داو من ببقداین رسول راویدم</p>	
<p>نیستم بجانہ از اعمال و احکام نجوم من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم با بزرگان مستفیدم با فرودستان منید نقص ماورم ز نقصان از مہرہ فی وید</p>	<p>و ربیان او بنایت او شاد و ماہرم در ہی باور مدار می رنجہ شو من جاضرم عالم تحصیل را ہم دار و ہم صادرم زین یکی آوخ کہ نزدیک تو مرد شاعرم</p>

<p>گر چه در سببم و بربح و غزل یکبار گے  بلکہ از ہر نوع کز اقران منج اندکے  منطق و موسیقی و ہیئت نہ انم اندکے  وز الہی انچہ تصدیقش کند عقل سلیم  وز ریاضی مشکل چندم مخلوت حل شد است  وز طبیعی رمز چند از چند بی تشویر است  انہمہ بگذار باشعبد مجدد آدم  ہر کی آخر از ایشان بی کفافی نیستند  خود منہر و عمد با عیب اگر نہ این سخن  خاطرم در شرد لیوان خمران دارو چو حور  کز یک غائب کی راز و تزویج قبول  در چنین مخط مروت با چنین آزادگان  اینکہ میگویم شکایت نیست شرح حالت  و عرض از آفرینش غایتیم لیک اولم</p>	<p>ظن میر کز نظم و الفاظ معانی قائم  خواہ جزوی گیر آرا خواہ کمال قائم  راستے باید بگویم بانصیب و افرم  کز تو تصدیق کنی بر شرح بسطش ماہرم  وند ران جزو اہب از توفیق کشناورم  کشف خواہم کرد اگر عاصد نباشد ناظرم  چون سنائی نیستم آخر نہ ہچون صابرم  این منم کہ مقلے چون در روشن عالم  میدہ ہفتومی کہ من شاعر نیم بل ساحرم  ز ہرہ سان پروردہ در آغوش طبع زاہرم  بر تر از حسنت کاہن یافتم من کافر م  وامی من گریان خوردی در خمران ظلم  شکر زیدان را کہ اندر ہر چہ ہستم شاکرم  گر چه در سلک جو و از روی صورت آخرم</p>
--	---

قدر من صاحب فرام الدین حسن اندازانکہ

صدر اورایادگار از ناصر الدین طاہرم

<p>وی مرا عاشقکے گفت غزل ہیگوئے  گفت چون گفتم آن حالت گمراہی فیت  این کی شب ہر شب و رغم اندیشہ آن</p>	<p>گفتم از مدح و ہجاء دست ہمیشہ ہستم  حالت رفتہ و گریاز نیاید ز عدم  کہ کنم وصف بسی چون شکر و زلف کبیر</p>
---	--

<p>آن دگر روزمہ روزوران محنت و غم          این سہ دیگر چو ساگ خستہ تسلیش          غزل و مدح بجا گویم یارب ز نہار          انوری لاف زون سیرت مردان نبود</p>	<p>کز کجا وز کہ و چون کسب کنم پنج درم          کہ ز بوی بکفت آرم کہ از و ماند کم          بسکہ بانفس جفا کردم و با عقل کستم          چون زوی باری مردانہ بیفتار قدم</p>
<p>گوشہ گیر و سہ را و بھائے بطلب          کہ نہ بس ویر سر آید تو این یک دم</p>	
<p>جائی کہ من لستیم بکار کی بنام          خطے نہ سخت نیکو زیا خطلی بل نام          نرسد کرد سہ فر از سہ          از گریان من نداری دست          شعری لبان وینہ زریفتم با تم          عیب من آنکہ ہستم از شو شتر</p>	<p>یا خطکے نو لیسیم یا بستیکے ترا شتم          زین شعر کی نہ نیکو بل شعری بہا شتم          خواجہ در خدمت تو دستارم          تا دگر و امنی بدست آرم          و آنکہ بسوی صد رنجبری مشتافتم          ورنہ بفضل موی معالی شگافتم</p>
<p>گر پس ہم کسے کہ ز جودش چہ یافتے          ای آفتاب خواجہ چہ گویم چہ یافتتم</p>	
<p>زدوش باز شہا بادوسہ حریت نظر          نہ پای مزدک مارا بسیم کرد دست</p>	<p>بکار و رتبہ ایم و ہنوز در کاریم          ندوست عزیزن کہ بگیراد و پاسے برداریم</p>
<p>شراب نیست ولی نقل دولت و مطرب بہت          خدا سے دانڈنا از کجس ابدست آرم</p>	
<p>خواجہ بر من اگر سلام کنند</p>	<p>چون قیامش کنم تمام کنم</p>

بعد از آن چون بر و سلام کنم	اورد و سلف بر نیمه خرسیند
	او چون حمدان خود قیام کند من چون حمدان خود قیام کنم
<p>که جنگ و صلح بر دره بسوی شادی غم تو جنگ و صلح بر دره بسوی شادی غم بموش سخت کرد تا در جلد نیاید کم چو شکار و صید کنی در میان شادی و غم بند برود محنت بر اهل محنت کم یاد کردی نام کتاب این هر شیخ لقیان حکیم لاص او هرگز ز بند روی صا دور و حکیم</p>	<p>بکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین پس از عدل و انصاف و جنگ و جوی بود بکوش نیک که تا از عدل و تمامی بس شود زیادت شادمانی و غم شود نقصان ز شکار کردی و صید بر اهل محنت بیش علم اصف گنج قارون بعد از این بر که باز دعاش با این شد برای نیک نام</p>
<p>هر چه گوی سزای آن هستم تا بخدست چرانه پیوستم تا برفت این سعادت از دستم داور از لطف تو بودم کز در نیان دینم چون هستم که هنوز این زمان چنان هستم</p>	<p>من به عهد را چه میگوئید لطفت باری بر عید باوان من من ندانم ز پای سزای من حاکم از جرم من بود مردم خداستم تا به سلامم که گویم بسر تو که ذات بشیار است</p>
	<p>که شادون سست تو انم چشم وین تو اسف میله بر ایتم</p>
اگر کسب صفتی هم با تو	تو همه زینت دولت تو

بیدار تو هستم آرزو مند	در آیم یا هم از دور باز گردم
بیجوانی ارشدالین کز کف و طبع تو دوش آن نمانم تا چون پرورده این قطره را گر چه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و هست تا تو نشین کرده یعنی که شوهرت شعری	من چه شتر تباری آب زندگانی خورده ام این همیدانم که من نه نقطه جان پرورده ام راستی بدوش ایماست و گراورد ام پاره برگشته خود اعتمادت کرده ام

نام من کس تیره شد یکبارگی از نظم تو  
ای مرید آید ده بر ناسی که من گسزده ام

کردگار امت رندی ده جانرا خوش تراش شعر بر دم خواجه رحمانی جواش باز گفت قصه تا که گویم از بس خواب خرگوش چنان	تا کی از قوی که تم ایشان با هم تیشه ایم لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم راست چون شیران لبش آتش زبان میشه ایم
--	---

خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کیسه این  
دیر شد معذور می از اندران اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد بیان تکلف بیک سو نهم	بودنا پسندیده و سخت کام نه از تور کوع و نه از ما سلام
---	--

بست کنم اقت ازین پس  
سلام علیکم علیکم السلام

اندریشه انتقام چون حزم کنم با چرخ چو باستر اگر زرم کنم	قدر همه دشمنان بیک عزم کنم گردون بسیم سپ چو خوار زرم کنم
---	---

۱۰۰

<p>مالیده و سرخ روی و محکم از تمنائی گرفته ماتم چون دایره کمان رستم مانند کیک سپید پرچم وان بر کتفت و بال محکم سراز پله سینه دارم از تو بجز افزاد سگه کم لیکن سپر انت را بود نسیم در خلق همه خراشند دم</p>	<p>ای خواجه ترا سری چو طاس است سوی بنزد و گر بود نیسن رگهایش ز رنگهای الوان پس با سر این خمیث رشیت این بر ز نخت و بال ساده ریشش از در کندن دمام آن نیست که استرت بزیر است از روی نسب ترا بود حال یا این سروریش و استرا تا که</p>
<p>خوش خوش تو عجب اسیر گشته زیر ان تو اسپاد هم</p>	
<p>خواهم که قصیده بهار ایم تا چند عناد رنج فرمایم از عهد و یک سخن برون ایم روی آفاق به چو دست کلیم باش آن نزد هست تو سلیم</p>	<p>چون من بره سخن سزا ایم ایزود اند که جان سکین را صد بار بقرده در شود تا من ای ز نور شراب خانه تو یک صراحی شراب مان بفرست</p>
<p>هست نایاب باوه اندر شهر ورنه از دولت تو دارم نسیم</p>	
<p>ردیف النون</p>	

<p>ای نرومن اگر گوش بسوسن دار سے          وریمانندی و فرماندہی حسلق خدا          سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند          نام سلطان قبل چون عدد ایشانست          نیز او چه که بریند و به انصاف که او          گریز شہر و شکست درین دایچ          شو اولی الامر بخوان پس نادان شناس          تا بود راست حسابش چو حساب سحر          گر کسی گوید ماسد همه سحر نامیم          زانکه شکر ز شما باشد از روی لغت          پس تعیین شد که پیش یاری پیغمبر حق          اسی شد آن از عدل تو و حجت حق</p>	<p>قطعه بر تو بخوانم که عجیب مانی از آن          بر سر او اری سلطان بنام پریان          که فرستاده بهر وقت یکی را نروان          پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان          باو شاهست بحق بر همه مهور جهان          شہت و شکست ترا حل نکند جز نروان          به حساب چل و سنج آن نیک بداران          چونکه وادی که نه مقرر است کنی ز نقصان          گویشی نکی ز مشک چو اول الامر بخوان          باز از روی حساب اری تو باری سلطان          نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان          بود و مسکن زمین بجز از دور زمان</p>
<p>اسی بحق سایہ انکس که ترا حافظ از دست          تا بود سایہ خورشید در آن حفظ جهان</p>	
<p>احمد مرسل ز خاک مکہ چون ہجرت نمود          پارچون باز آمد از اقبال سمیون کیش          بلخ را فیر و ز شاہ احمد بہان ہجرت نمود          باز چون در ظل عالی رایش آرام یافت</p>	<p>مدتی آن خطہ بود انگشت نو سیدی کران          تازہ شد چون در سحر گاہان گل از باد و زان          تا فرود بارید از ہم ہجو برگ اندر خزان          زندہ شد بار و گر چون از صبا شایخ ران</p>
<p>شکر نروان را کہ شد آباد و خرم تا بخشہ</p>	



قبۃ اسلام ازین و کعبۃ اسلام از ان	
نشانید بهر آداب بندگی زبان کردن بنظم و شریعت که باز آمد همه کارند میان	و اگر بر جان و دل زحمت نهاد ز خاطر نکتماسے بگرز اوان بسیلے خوردن و شام و اوان
وله	
روزی از بهر تماشا سومی دست چون بصر اسلعتے مانند ویر نرخسے بر ماوه خیر غیبت نمود باعمود آنبوسے یک دو گز پس زنی از دور چون انجیال دید	چند زن بیرون شدند از مہتران چند خریدیدند در صحرای چران بر مثال عاشقان باد لبران عشرے میگرد بر رسم خران از سر زاری بگفت ای خواہران
چون چنین شوق ست کین خرمیکنند بر تن ماسے ریند این شوہران	
ای جهانست بہر دل جو بیان مویہ گزشتہ زہرہ و مطرب عمر خوش فوی روترش کرده کرده اجرام ماتمت پر دین من نسج زیارتت عاجز روزم از دود آتشش تقدیر خوانم از نمست تو بود و نہاد	آسمان ہم درین ہوس پویان بر جهان و جہانیاں مویان بیتو بر زندگان چو بدخویان چرخ رایان مشتری رویان وانکہ آن کعبہ را بجان جو بیان تیرہ چون طرہ سید مویان ور کمی روی داروش رویان

<p>زنانکه پیوسته مردم چشم نور و ظلمت ز پویای خدمت نفس تو تا زبان دور منزل تو چکان سدره در نسبت</p>	<p>هست روز از غمت بخون شویان خاک گویت چو عاشقان جوان تازه گلهاست از حبی رویان بیمه هم شهریان و هم گویان</p>
<p>عیش روی در جنابت آورده قدس اشرف و مست گویان</p>	
<p>حسام و دولت و دین بخوانی و از در ترا بماد و آدم لفظ تو چون مراد از لفظ عنایت ازلی صورت تو چون نیکبخت جمال آب حیات تشنه تر هر روز سداوت فلکی طینت تو چون لیس بخت چو ذکر جابه تو کردند آسمان من بو ز سب حال درین قطره روضه که بشنوی مرا که طوطی نطق درین چنین و چنان اگر چو پطو و چایم گشتند کرامت تو شوم چو پتیت کباب در سر امیر زین کنم چو فاخته برگردن سپاس تو طوق سرامیت همه جای شکر کبیل و ار بقات با و بخوبی و خرمی چندان</p>	<p>جمال احمد و جود علی و خلیق حسین سواد و عالم لفظ تو چون سواد از عین نبشت نسخت روشن حاصل کونین بیدین تو خداوند صد چو ذوالقرنین نمود از اول از دست مجمع البحرین چو عرض قدر تو داوند اختران بن این چنانکه تکلف فتنه است دین بر سر دین چو جوزه پای گل در نباشد آخر شین بچه بزینت سحر و زیور آئین شوم چو پیکر طافوس بر سر اسر زین اگر چه هست درین گردن آفرین دین و گردن تاپه کش باشم از غراب البین که بجدش نهند پای جز بنزل عین</p>

<p>حسود جاه تر آن الم که در همه عمر          حسین او نکست که علاج است چشمن</p>	<p>هزار بندی اندر لباس گوناگون          که ای بحسب بحالیت قدر گردون          که ای خلاصه مقصود گردش گردون          ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون          مکارم تو عرق دارم از مسام بدون          درین یکی بفضائل دران دیگر لغبون          چو رسمهای تو دائم زنگ تاج مصون          هزار گنج گهر نذر خرد همه مکنون          همیروم همه وقت همبران قانون          چو صوفیان همه اندر میان هم کنون          که حاجتم بودا بر تر شود مقرون          چو اشکات پره من جلدش از درون بیرون          با اختیار همایون و طالع میمون          ز غصه بادل پرورد دیده پر خون          و گر نخواهی سوگند منجورم بر نون          که باد شه متواضع بود و لے نه زبون          مگوز عین خراسان چشمن نخواه عیون</p>	<p>ز من بساحت فخر الزمان که خواهد بود          وزان سپس که رساند تسبیح عالی او          کمینہ بندگی مخلصت همیگوید          توفی که برین بیچاره اصطناع تونیت          و بد ز خجالت تفصیر خویش بر نفس          تو در درج سپهری و برج جو و شرف          اگر چه بر تو مران نظم و شکر خدمت است          هنوز نیست تو در کان خاطر م دارو          مرا چو با کرم خویش کرده گسترخ          گذشت مدت ماهی که با تو ام سخن است          روا در چو سعطی تو لے که سائل من          کتابی است شمن بخط من خام          سه گونه علم در و کرده بوسه تقریر          ز من بصب جدا کرده اندو کرده مرا          مگو که نیست در شارع زبان تونیت          سخن درشت مگویی النور می جاتی بین          چو در سخن بخراسان ز عین اعیانے</p>
--	---	--

<p>عیون غیر عیون رافسانه وان فسون از نیکه شیوه اسن نیست هیچ شیوه زبون</p>	<p>ایاستزای محامه عرض مجاہد تست سزود کہ سر بفر ازم بدین دو بیت چو تیر</p>
	<p>خسود تو ہمہ دل ریش با دو بے سرو پا چو خربزنت و کم قدر باد و مشرق نگون</p>
<p>خلفه آزاد و صید دام جهان دل آن برده ننگ نام جهان</p>	<p>بنگر اندر غلغله سراسے سپر پای این بسته دست سیر نجوم</p>
	<p>تیز در ریش سن و کس و فلک تیز در روزه خاص و عام جهان</p>
<p>زود و سن باوہ خواستیم سکن پنجگان پنجگان سے روشن ہفت اندام ماگرفت محسن ہچونہ چرخ کرد ز اہل حزن ریش او خود بہ جسم یازدہ تن وز نثر او ش پلید سپید زودہ تن پانزودہ شانزودہ چہ داری ظن بر سر و ریش آن بسک غزن ہست کس رافراغ چون غن</p>	<p>سعدین اسعد یگانہ و ہر تا بنوشتم با چہار حریت شش میان شراب داوہ کزو مجلس ما کہ بود ہشت بہشت تیزوہ پیش باشدش در تن از بتارش تہ دو ازودہ مرد عمر او خوب سجدہ مر ساد ہفتدہ ہجہ ہزار لعنت باد داوہ در کودکی بنوزودہ سال</p>
	<p>تیز در ریش آن چہ سارودہ موی او سبب تالش پانزودہ کن</p>

<p>ای بزرگی که از شمال مشرق نورِ راسِ تو فالقِ الاصباح روزی خلق تا بیومِ الدین سقطه تو سوا بس کون را ز آسمان تا بس پای شرف بس آن کربت و بلا آورد نبودشین اگر بود عا جسز قطره از کشیدن گیتے می سلامت بیست غطاشان زار زوی علاجت از دل پاک گفته بودم بخدمت برسم</p>	<p>فلک راز نیست و دین رازین کف و فلک تو مجمع البحرین شده در دوستِ نحای تو زین ای زنگارش چون سواد ازین از زمین تا با آسمان ما بین که نیاورد کرد بلا به حسین ای ز دنیا نه بجز دیده نه نشین اشترے از جسمل کونین چون باب حیات ذوالقرنین در جنین آمد و عظام حسین خردم گفت انشا من این</p>
	<p>نزد سپهر غمتب ازان خوشتر که عبادت کتد غراب البین</p>
<p>مردی فراغ کرد همه روز و زمین کم بیش نیست بینه بیاورد دولت کرد پس ریش شانه کرد و بجام در خزید</p>	<p>ماهی تازه خورده و خمرات پنج من و انگاه رگ کشاد و پرون کرد خون تن امین ز حادثات فراموش از فتن</p>
	<p>در کرد سر ز در ملک الموت و گفت بان جرم از من است باز تو ای بد معاش زن</p>
<p>ای فلک قدری که در انگشت تیر و</p>	<p>از شرف مهر فلک زید پی مهر نگین</p>

<p>هست یمن چاکران از خاتم تو در یمن آن زهر کانی جدا چونانکه نوم از انگبین</p>	<p>هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار ما دحت رانا بدان رخ بر فرو زود چو شمع</p>
<p>آن نیباید که آدم را برون کرد از بهشت زان همی باید که با قارون فرود شد بر زمین</p>	
<p>بروز و شب گمی خورشید و ماهم تفتند در روز ازین سرودی و تار یکی بانگ نیمه و روشن</p>	<p>ایا خورشید و ماه در پیش آیت تیره و تار پس این سرودی و تار یکی که در سن است باز هم</p>
<p>صدر دنیا امیر دولت و دین بوده نقش نگین دولت و دین در یسار و یمن دولت و دین سالها در زمین دولت و دین عمر با برترین دولت و دین همه شک و یقین دولت و دین همه غث و سفین دولت و دین آسمان پیش بین دولت و دین چرخ جمل المتین دولت و دین خواجهر استین دولت و دین مانده شیر عین دولت و دین اختیار کزین دولت و دین بر تو با و اقرار دولت و دین</p>	<p>امی جوان بخت پر ملت و ملک امی چهل سال نام و نسبت تو خاتم و خاتمه تو هست هنوز تخم ذکر جمیل کاشته داغ نام نگو نسا دسته دیده در عزم تو قضا پیدا کرده در حزم تو قدر رنجان نظر صائب ترا گوید قلم منصب ترا خواند راسته به ترا توان گفتن تا قیامت چو باز دوخته چشم در بیان امی بگونه گونه اثر تا کس از آفسرین سخن اند</p>

<p>مخالفت تو کو دوست عدیش ما شیرین          چو بیج کوفتہ سر چون لہنا خاک نشین          ولہ کہ ہمتا نیست در غفلت بین سن          کہ عمر سے درو ما غم گشت من          بود ریشیت بکوشش ہست ممکن          ولہ بوی دیدہ بخشش از کف روشن          یعقوب و نسیم بوسے پیراہن          تا حشر فرو گرفت پیراہن          دست سے و آفتاب در گردن          بر پاسے تو سر نہادہ چون نامن          ایدر ہمہ فن چو مردم یک فن</p>	<p>ولہ          ولہ</p>	<p>چو چار چیز از ارکان بارگاہ تو بود          دو نیمہ تن چو ستون در پیدہ دل چو شرح          سدید بیعتی را دوش گفتم          جواب این سوالم باز فرما سے          چہ باشد خایہ رگت دیانت          اسی پایہ دلش از دولت عالی          اقبال و نسیم بوسے او خلقت          پیراہن ہست تو دوران را          ہچون زہ و صیب قدر و رویت          ایام گریز پاسے و سر گردان          ایابچہ فن تو انست دیدن</p>	
<p>از صیب کتان سبیلے تو          سر بر زہ قلت بیان یعنی من</p>			
<p>بچہ رنجم ز حسیخ رو بین شن          رستمے میکند مہ بہمن          حالتہم را چہ صلیت ہست چو فن          گریہ بست آوری از انج و سہ سن          سرخ نہ تیرہ چون چہ بیزن          ورنہ روز سے نحوذ با شد من</p>		<p>خواجہ اسفندیار میانی          من نہ سہرایم و وے با من          خسرو ز نال را بپر نسیم          گفت افلاسیاب وقت توئی          بادہ چون دم سیا و نشان          ز فرستے تو اسے فرید و نم</p>	

ای جهان را موسم آزادی که از نام تو  
 سرزمین چشم ملک گردی و آن از راه تو  
 دست تقدیر آسمان را پیکر گردون او  
 تو جهان کا سینه اندر جهان مختصر  
 جنبش فرزند کرم و آرام طوفان نیاز  
 از در آب و گل آدم نیاید تا پدید  
 طبل بدخواه تو در زیر گلیم جاویدست  
 از تصرف دست بر بند و گفت بر بگردگان  
 از محمد و ز عمرت کفر باطل درین قوس  
 اسی در آن اندازد بزم جانفزایت کند  
 و ام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان  
 آسمان از دام تو هرگز بیرون ناید از آنکه  
 تا که صبح و شام باشی در قفای روز و شب  
 چشمت از روی کرم بر لوری باد و باران

بند کرده یک جهان آزاد از انعام تو  
 حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو  
 کام بر دارونه بر وفق مسرود کام تو  
 هفت اقلیمت که باقی باو هفت اندام تو  
 تا ابد مقصود است بر جنبش و آرام تو  
 نهایت سری خویش اندر عطای عام تو  
 تا فلک زودی نیازی را علم بر با هم تو  
 آسمان را اگر اجازت یابد از چو نیام تو  
 لاجرم اجیای آن ایام کرد ایام تو  
 آفتاب و ماه نوزید شراب و جام تو  
 اسی رساند و شاد از وجه در دوام تو  
 دارو استظهار و دوران دور با انجام تو  
 در قفای یکدیگر یابند صبح و شام تو  
 کام او را اعتقاد پاک حسنه در کام تو

کشت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم  
 بایع او طفل تست و نیت او خام تو

ای شمس دین شمس فلک آستان تو  
 اسباب و هر داده دست سخامی تو  
 ذرات مقدس تو جهانیست از کمال

دی صد دین و صدر جهان پاسبان تو  
 اشکال عقد سحره کشف بیان تو  
 یک جزو نیست کل کمال از جهان تو



<p>از قدر و مکان تو بودی که مکان تو          راه قضا بستے امر روان تو          راندورین زمانه همه از زبان تو          مسطور کسیت حکم قضا گوید آن تو          گردیده سپهر به بیندستان تو          این بیت عکس جام تو در آن ظل خوان تو          آیین نشان و گریته ز آیین نشان تو          وی ابر زلفت هم بر بندلی بنان تو</p>	<p>گر لامکان رو بودی جاسے بیچکس          و بر قضا روان شودی امر بیچکس          راز تو از زمانه نهان داشت آسمان          گریه زمانه ملک تو گوید که در زمین          مرغ را بنخبر تو سر زشش کند          شکل بال و بد ز تاثیر شمس نیست          و ندر مراتب هنر آسمانے ملک را          ای چرخ پست ہم بر آسے رفیع تو</p>
<p>عاشق را از باد بود تربیت مباد          بیخ فست بر آید از بوستان تو</p>	
<p>در نیک و بد آستانه تو          باطل شده در زمانه تو          نسوب بر آستانه تو          امید بدام و دانه تو</p>	<p>ای مقصد کشور سپارم          وی رفعت آسمان منقبت          بر شاخ وجود بنده مرغیت          در دام حریف تو فتادست</p>
<p>خط بوی کیل لہو نیولیس          یعنی کہ شراب خانہ تو</p>	
<p>جز تو کس الطلاعی نیست بر اسرار او          میا پیش چنانکہ چون فرزند شود قیاد او</p>	<p>ای رخ و فرزند نهادہ چرخ را در عمل عقد          چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد النور</p>
<p>وله</p>	

<p>اشجاعتی ای خطا و شمر تو دم و دانه عقل          زمین زمین خداوند من بوس و بگوسے          ہزار ہا اور گیتے بجا۔ ہزار ہا ترین          چو کو د کے کہ رساند زمین بد امن تو          اگر ز روی ضرورت کنارہ کردم دوش          تو بر زمانہ آن پر کشادہ سیر غے          ز جاہ توجہ محب کا خیر ان کنارہ کننت          مرا ز خدمت توجاہ تست مانع بلس</p>	<p>ہزار مرغ چون صید دام و دانه تو          کہ ای زمانہ فضل و مہنہ زمانہ تو          نہ چون تو با جو جگر گوشہ بجانہ تو          چو مویکے کہ ستانہ ہوا از شانہ تو          ز خدمت تو دبیرون شیم ز خانہ تو          کہ خواجگاہ بگس شاید آشیانہ تو          بر آسمان زموا زات آستانہ تو          کہ حاملیت مرا جاہ بیکرانہ تو</p>
---	---

و گرنہ مرد پاک چشم توجہ خواہد آن  
 کہ مستکف بنشیند بر آستانہ تو

<p>چون بگس برسید سپیدی          بگس اندر تو زودی میرد          با تموز و مصاورت بکش</p>	<p>ہر کجا خیرے دلشینی تو          ہچنان میری ارچہ بینے تو          یاد سے غزل را چہ بینے تو</p>
---	---

زمین دور و سے و دہ زبانی چند  
 اسے زنت روپی سمیٹے تو

روایت الہا

<p>ای خدایت بباد شامی خلق          ابد از کشت زار بدت تو          آبروے خدایگانے تو</p>	<p>از ازل تا ابد پسندیدہ          خوشہ عمر جاودان چسپیدہ          خاک آدم بہ تیغ بخشیدہ</p>
---	---

<p>سایه بر کائنات پوشیده شبِ فطرتِ خوابِ ناویده جز نواسے نفاذ نشنیده التفاتِ نطفِ زہِ ارزیده گردن از کاخِ در بدر دیده داون دین و داو بگذریده</p>	<p>ابر عدلت که عاقبت مطر است فتنه از بیمِ بختِ بیدارت گوشِ چرخ از صدایِ نوبت تو آفرینشِ کبشیمِ همت تو خصم در مجاس تو مستوره و ا رایت از هر چه نام هستی نیست</p>
<p>بسر تیغ ملک بگرفت بسر تاز یا نہ بخشیده</p>	
<p>چرخ جز قدر و کرم دیگر چه دار و فائدہ ای درینجا حاکم طائی و من زائدہ یا دسکین رینا انزل علینا مائدہ</p>	<p>پہچ مہ ابی کہ در گیتی ز مرگ بوالحسن ای درینجا آنکہ چون بادش کن گوید چنان روزہ روزی در آمد خواجہ ذکر شہان</p>
<p>کس نیست چو تو کریم و آزادہ تا بندہ عنان بدست تو دادہ مانندہ حوریان پری زادہ بر بستہ برو چو حلقہ سادہ کے سیشن نرسبت یا مادہ بفرست بدست این فرستادہ</p>	<p>ای نامور سے کہ در ہر عالم اقبال برو سے تو نظر کردہ شیرین لپری بدتم افتاد سہ و انکاہ مع الغرامہ جنت کون علوم نیشود بہ شیار سے از بہر خدای را سبوی سے</p>
<p>ور نہ نفرستے بماندم در غنم زین دول غلام چست ناکادہ</p>	

<p>بار خدا یا بفضل بنده خورا زان می آسوده کز پالیه بتابد زانکه بدوند گره رام توان کرد زانکه مرا گره است تند زنج سخت</p>	<p>گر توانی فرست پاره باوه چون ز بلور سپید تپه باوه زانکه از و گرو ایتاوه فتاده سرکش و بد خو میان کله زاوه</p>
<p>بنده برو جزبے سوار نگردو ور نیود سے بماند بنده پیاده</p>	
<p>شود دور از تو میض مردان است مرد عاقل بتناخن بزدیان بر سپیدی که جاس گریه بود ایا پاسی از ان خطه برتر کشیده قضا و اعر طوع ترا شد مستحضر یکی قصه شنو که از غصه آن در ان شب که از خانه مجدد نیم بردی و در پیش عالی مکانست سرازه ز دم یک گز گشته بازان همه راه میگرددی افسون بگو شوم که تبار و ز خواهی نویسید نوشید بیم از نظر بویج میز و چو دریا علم پر زان بین که صیبت فریب</p>	<p>بعد پنجاه اگر به بندوبه جگر خویش اگر نه رندوبه این بدانم که گر نخن دوبه که باش زبردست ایشان مانده قدر تیر کلک تراش نشانه دلم میزند همچو آتش ز زبان که بادش بر آسمان آستان همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سماع منعی شش آب سخانه که آخور افتاد یک خشکانه خود اندر سر صید شد وام دوانه</p>

چنانچه

<p>فرورختی خورد و صوفیانه          دلاچند ازین حالت ابلهانه          چو درویش خشکات طلاقات شانه          صبح ترا و استماع ترانه          برون جستی آخر چو یوز از میان          که آن بس حقیرست وین لسان          که همراه شد با تو از سده خانه          بران جمله وادی قرار شبانه          دو سه روز شد حسیت چندین          منہ بعد ازین پاسے بر آستان          که وارم از ان منت بیکرانه</p>	<p>چو اندر وثاق آمدی نداشت          که احوال گیتی نوائے ندارد          سن از حیلہ و سبب افکنده پاک          که یکیا به عیش خوشم حاصل آمد          ز بس شیر مردی در و باه بازی          و لم در غم خدمتی گشت وال          کلاه سرخے کتاب تهافت          یکی خدمتے بود و دیگر امانت          که فردا امانت پیکه سیفرستم          برین دست کا کنون برون آید          سخن نیست در خدمتی حاضر نشد</p>
---	--

کلمہ بازوہ اسے زنت می نگویم  
 کہ لعنت بران بد معاشش مانہ

<p>دولت خویش در شمارده          بمن بکس انتظان رنده          خالیست تا تو سرو سعادت بر          از روزگار یافته هر چه بست          تو کار خویش کن کہ نه بشیران          سال از ان حدیث ورق چون</p>	<p>سفر از اوقات جو دو کرم          با کف و کیسه پراز زرو سیم          اسی آنکہ جو بار جهان از نعال جور          الا نظیر خویش کہ آنرا وجود نیست          دست از سرم بعلت تقصیر بگیر          پارہ سردت کاغذ نیکو بداده</p>
--	--

<p>ای زمین راز به خدمت تو          بوی بالماکس خاطر و قواد          زاعت ایل به سار خاطر تو          و امن بهت تو گرد فساد          من ز بیدارست قضا و قدر          تو نپرسی که آخرت چون زو</p>	<p>وله آسمان بار داشت گفت          در اسرار اختران سفته          بوستان کمال بس گفت          از محیط فلک فرورفت          روزها همچو بخت خود خفت          بر زمین آسمان آشفت</p>
<p>ای تهای بهشت سر بر فلک افراخته          و در بین چون گرس خشم افکنی همچون بعباب          طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا          بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را          تا بتاج هدیه و طاقس در کین عدوت          قدم شاهین انتقامت اخگر دل در برش          نیکی این بنده ات ای بندگان نیکی          طوق قمری بر قفا خون تدر و اندر دو چشم          نر و زیب از کبک تیمو برده بس اختیار          هر کی چو ناکه لوق لوق باز خواهد پیوه گرم          چون حواصل هیچ سری می ندانند از <sup>علقت</sup></p>	<p>کس چو سیر غمت نظیری در جهان شناخت          باز هنگام هنر کردن چو باز افراخت          جز بیاد و مجلس تا داده و نموانخت          از یک خیزی که هست از چشم صبح انداخت          تیرهای پر زد دست و تیغهای آخته          خون و اسهای شتر مرغ از اشک بگذاخت          از تملها بکف کرد دست جفت فاخت          با چنین زیب و با اولها ز غم پروا نخت          مانده اندر ششدر جنس قفس ناباخت          سوی آب دانه بینی و ایم اندر تا نخت          دین علامت وجه کنجیکه ندارد در نخت</p>
<p>مردی کن پاره ارزن فرستش کز شره          چون دوزاخ اندام و دوشه آشوب کشور نخت</p>	<p>ای</p>

	<p>باغ ملک از خجرت پیر است روز باخسار فتح آراسته هر کجا گرد خلاصی خواسته نام را جز نام تو نا خواسته کز پله خواهند خواهی خواسته</p>	<p>ای جهان از عمل تو آراسته حلقه شبرنگ زلف پر خمت در دو دم نشانده از باران تیر خسرو نقشش نگین خسرو سے کنجها خواهان ز دوست زان شدند</p>
<p>ای بقدر و راسه چرخ و آفتاب با دو ماه دولتت ناکاسته</p>		
	<p>چون مساوی هزار سرمایه مدتت را زمانه همسایه رسمهاست تو گشت پیسرایه راست چونانکه طفل را وایه زان نداری محاسن و خایه آفتابست مندرترین پایه</p>	<p>ای جهان را درین بدست تو دولتت را دوام همچنانه گردن و گوش آفرینیش را جو دراپر وریده هست تو ملکه در محاسن اخلاق آفتاب لے و در مراتب و جاه</p>
<p>چونکه از تابشش تو در نورند همه آفاق و بسند در سایه</p>		
	<p>ملالت فرایده شمار او تاسه تو در فائزه افقی و منور عطا که پابند ز رویده ام صد خماسه تو خود می شناسی بعلم و فراسه</p>	<p>تو با من نسازی که از صحبت من تو زر خواهی و من سخن خنده دارم نه هر جا که باشد سخن زرن باشد ز من بوفراسم امیر قبیلہ</p>

<p>کتاب و کراسه است اینجا بجسلی چه آید ترا از کتاب و کراسه</p>	
<p>گرفته بود کشت مین نان چو پاشخ نباشد به خروقی حد یک و نکاسه</p>	
<p>بتو امی صا حسب صدر یگانه غرض را درج کرده در میان بسمع تو رساند بسنده یانه زند از کوره مشرق زبانه که امی خلقت چو جووت بیکانه نباشد نوبت از کشت زمانه شود سال دیگر اندر فسانه بمانا آورد باسن بهسانه بگو تا مطرب آرند و چپسانه مرا از لطف خود کن شادمانه</p>	<p>مراوی یا سیمین پیغام داد است ز هر نوعی سخن گفته است نهان چه فریاد کنی کنون پیغام او را مراقبت بفرود آگاشن صبح بگو او را که میگوید فلانی چو در سله مراد روز افزون پس از ده روز خود تا خیر کریم که پس در خواستی دارم خلقت دوروزی نیز در سخن چمن است بزرگسای گل شادمان باش</p>
<p>چو من آنجا بسپایم خوب بنود من اندر باغ و تو در تابستانه</p>	
<p>که امی پیش نطق تو منطوق فسانه که از لفظ و معنیش دام است و دان که من چاکم عدلم اندر میسانه کلام رشید خداوند خاند</p>	<p>خرد ووش از من بپرسید و گفتا بگو صیت آن طرفه صیاد و لها و لم گفت خاموش تا من بگویم پروا و نفاق از میان برگزتم</p>

بگویم



<p>درین فن چو زلف ثروید شانه که گردد کسے اختیار زمانه که آمد همه تیر او بر نشانه</p>	<p>رسید اختیار زمانست طبعش قوی باشد اندر زمان تو الحق ره تربیت بر کمانے نهادے</p>
<p>بمانید با نیکد کرتا جہان را چار آسمان ست و نہ آسمانہ</p>	
<p>گیری ز طلب کردن این گیات کرات تنہا بنو کنندہ بی ریش بخانہ</p>	<p>قاضی تو اگر بند بر او بر بند پر سے کائنس کہ چو تو کو دک تو خواستہ باشد</p>
<p>زیرا کہ چو در خانہ بہ سیند شمارا کاینده نہ اند کہ ام ست دو گانہ</p>	
<p>آن یکی طفل و آن گردایہ تا نگردی بگرد این پایہ چکنی ہجو ما کیسان خایہ ہمت آمد بہینہ سپرایہ تو یکی شاعر می گران سایہ این گران سایہ آن گران پایہ داوہ چومت بر کشا و نامہ روح ست و کفایت تو خامہ پیش سخط تو بار نامہ حاشا فلک کہ بود حسابہ</p>	<p>انوری شہر و حرم انی چیت پایہ حرم و گدیہ و طمع اند تاجداری خوس و اراز علم گردن و گوش نفس مردم را عمر تو گوہری گرانمایہ ست بیش بر پا و اثر شہر مدہ ای حکم تراقتناے یزدان تو عمدہ ملکہ و ممالک در خاک نہادہ آب و آتش در جنب کفت سیاہ کاسہ ست</p>

<p>با عیش چستان مع الغلام      بودیم چه خاصه و چه عام      وز باوہ و ماغ پر شام      در کسوت جبشہ و عمامہ      مارا بدو وعدہ شادکار      ساکن چو سمندر و نعام</p>	<p>آنشب کہ در آن شست میمون      در حجر گک نصیر خبشان      از چنگ خیال بر شام      بر دست چسبم یگاٹہ بود      اورا بطلب بکوچہ گردے      در آتشفش صبر چند با شتم</p>	
<p>این قصہ حسین بر آب منولیس      ہم سر کہ بدہ میسم آب کامہ</p>		
<p>سیخ دل شاعر سلطان بگاہ      منت چون کوه ندارم ز گاہ      شربائی لال پوشیدہ      نیست بر خاطر تو پوشیدہ      وز خطاب و صواب پوشیدہ      قلفاشش گوش نانیوشیدہ</p>	<p>پارکلی گاہ و شربیم فرست      شکر چو شکر گنمت از شراب      ہی ز دست تجا سہ خادم      اختلائی کہ حال من وارو      هست ایام بیض و من صایم      نیم پوشیدہ و یگکے وارم</p>	
<p>از طریق کرم تو اسنے کرو      بدو چو لبش تمام جو شیدہ</p>		
<p>کس ندیدہ هست چون تو ازادہ      ہر زمان تھنہ و گروادہ      دختران زاوہ و غم ستادہ</p>	<p>ای سرافراز ہتر سے کہ بدہر      دولت بوستان فضل ترا      ماورنجیت بہر خدمت تو</p>	

<p>خواجہ پیر و کود کے سادہ طبع از بہر بادہ آمادہ سیم نقل و عراسے بادہ</p>	<p>تزو سن کہ مستر آید ندامروز بادہ چسند خوردہ و کردہ بکریے و ہترے بفرست</p>
<p>تا بدان سیم و بادہ کو دک پیر مست و خوشنود گرد و کاوہ</p>	
<p>پیش قدرت کلاہ نہماوہ ماور روزگار نازا وہ شیر نراچور و پیر ماوہ ہچو خوردر غلاب افتا وہ نخت آزاد و نیک آزادہ گشتہ ارواح صافی و ساوہ خازن از خلد شان فرستادہ واو حسن و جمال شان دادہ ماست چون گاہ پیش بجاوہ وی زبان و رشتات بکشادہ ہمہ اسباب عیش جز باوہ</p>	<p>امی فلک با کلاہ داری خویش زاو و میزاد چون تو کے بکرم خواب خرگوش غور کین ترا بندہ بامشت خربط است امروز ز غلط میکنم گرو ہے اند کل اشباح را بفرسودہ نیز با این گروہ و رانند نقش بند جمال و اہب حسن مقل پیش لب چو لب دشان امی دل اندر ہو امی تو بستہ ہست حاصل ہم از مکارم تو</p>
<p>ہین کہ بیرون ہے جند از و ام بچ ششش بد معاشش نازادہ</p>	
<p>نیاز از تو عید و شوال را روزہ</p>	<p>شہاب دولت وین انگسی کہ ہست ملام</p>

<p>زمانہ راز سخا سے تو ریگ و روزہ سپید کار و سیہ کلبہ چرخ پیروزہ کہ آزار آہ بشتہ است آب و رکوزہ سبک اجاہ و نازک شکوہ حلچوزہ کہ روز چند بر آرنہ رنگ یوزہ پیارہ کردن این کتہہ با سے نادوزہ ہمہ دوست ہم بر نماوہ چون کوزہ</p>	<p>شارہ راز و رقت یک در پا چہ ز سرخ روئی توفیق تست نزد خرد ز آب روی سخا سے تو روز کی چند است ز تست بستہ سربستہ سپر حرون بدانکہ موسم آیت و میل جنس ترا عجب مدار کہ اندیشہ مندی دارم ز راہ ریزہ و راکنہ خانہ آیت چو کور</p>
--	---

اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب  
کہ باو عالمت از دوستان بسوزہ

<p>پنج قدح ششش زمان بخورده و خستہ نہرہ و دہ بار و در مدح تو سفتہ ہشت جنان ہفت چرخ مدح تو گفتہ زین سہ دو دارم یکے فرست نہفتہ بہ نیک و بد ز بساط تو میر و نامہ کجا نما نہ کہ روز سے نکرو ہنگامہ بخد سے تو آوردہ حشام و خامہ بزیر سایہ عدل تو خاصہ و عامہ بشتری نہ ہر سپر خود کار</p>	<p>یک دو منک می ستن بچار جوانب ہفت فلک شد گوا کہ ہشت تن از دل منفرد ہری بدہ زبان دہہ روسے می ششش و نان پنج من چار منی گوشت توان سپر اثر صاحبے کہ پیک ظفر بتازہ کردن تاریخ نامہ سے تو دہر ستارگان بہ بین لیا آصف جم نقصہ عاوشہ امین چو وحش و طیر حرم شرعی کسوت خاص خلیفہ را کہ قضا</p>
--	---

جہان موازنہ میگرد با کمال تو گفت

بشتری

<p>اگر کعبه را چه تحمل فزاید از جسم</p>	
<p>خرسندی حقیقت و پاکیزه نوشته  نانی و فرقه نوشتن بگوشه  وز بدو نیک روزگار آگاه  چکنی روی سرخ خویش سیاه  وز در هیچ سفله سر که خواه  فارغ چو همه خزان نشسته  چون آتشی از چهار بسته  بر آخر شرکت توبسته  نوباوه استی بر بسته  فانش نکنه فلک محبسته  احمدار چو دایه سینه خسته  کم کرده بتربشاخ دسته  کرد زه رسیده بدسته  اسے ساکن کشته شکسته</p>	<p>یار بده مرا بدل نعمتی که بود  امنی و صحتی و پسندیده طاعتی  ای بدریای عقل کرده شناه  چه کنی طبع پاک خویش بلبه  نان فروزن بخون دیده خویش  اسے بر در باعد او بیدار  نامت بمیان مردمان در  مار فلک گزاران پیشه  تارسته ز جهل و جوده هر روز  باشوخی جهل هر که در باخت  طفند میسزان درین اند  پاری چو درخت شست بیخه  در مجلس روزگار این بس  طوفان منازعت مینگیز</p>
<p>آه از خور و خواب اگر نبودیم  در سلاک سیاست از تورسته</p>	
<p>دومن گوشت کواز و جود و ما  ز کون زخم روز کے دو بتا به</p>	<p>به بونفع قصاب گفتم که خسته  مرگفت بر سنج حمد ان همیزن</p>

<p>چو برون سپیم بد اون سدها بیش ازین بار بار نامه جا بار خواهی شدن بران ناگاه</p>	<p>وله</p>	<p>برفتم بگفتم دو ساله وظیفنت زابتد کار آیدے محل کار با آج گل نبودت پیش</p>
<p>نه باب و گله که سلطان راست</p>		
<p>وله</p>		
<p>عفا که الله ازین عقیفه سنت شده در جهان صغیر ترتیب جماع در وظیفه با اینمه خصلت شریفه کونیت ز پاچه تا بنیفه</p>	<p>وله</p>	<p>گویند سے زنی عقیفه است از عصمتهاش خود چگویم آئین جماع در مصیبت انگه چو مع الغرامه اورا تبلے منع جگر برون ز شلوار</p>
<p>که از شراب شودم در اکشاده گره دو روزه کن طرب و باد و خواجه کیشینه شراب و شاد و ساز در دو شنبه ده موافقت کن چی نوشی عذر پیش من برون ز خانه و داد خود از شراب بده ببوش برتن و بر جاننت از شراب ده تو خاص باش و کمان شراب دار بزده</p>	<p>وله</p>	<p>بروز شنبه برکت شراب روشن نه چو عزم فرود ابراهیل عقل لازم نیست چو در دو شنبه آغاز کار باش سه شنبه که درو خواجهگان شاد کنند چهار شنبه روز مظالمست مرد پنج شنبه از بیم پنج روزه خسار چو روز عماره نماز است روز آدینه</p>
<p>اگر بدست بود سیم و در اجسل تاخیر بے کنم که ترا گفتم اسے پیر باشد</p>		

<p>آسمان بار داشت گفت          وراس را خضران سفت          بوستان کمال بشگفت          از محیط فلک فرورفت          روز با همیوخت خود خفت</p>	<p>ای زمین راز بهر خدمت تو          و سبب بالی کس خاطر و قواد          زاعت الی بسیار خاطر تو          دامن بهت تو گرد فساد          من ز بهر داری قضا و قدر</p>
<p>خودنگونی که آخرت چون باد          بر زمین آسمان آشفته</p>	
<p>هر سه بو شاق گشت بنده          وز بیم و حل سپر بگینده          وز گریه ابر حیدر باخنده          از جو و نگرار مت آت و منده          باشد و لے از مروت آگنده</p>	<p>سعد است و خطیر کا سوتی کنده          ترکش ز پئے مقام بنما ده          از سردی روز جفت دلگیره          دارند بلفظ ترک و هندیه          لکن من زن بمرده راوانه</p>
<p>بے مرغ و بیم وزین سبب استم          با اشک چو می چو مرغ بر کنده</p>	
<p>گر بتول نے فرست پارہ بادہ          چون ز بلور سپیدت بسا ده          زانکہ ازو کردو ایستاده ختاده          سرکش و بدخومیان کله زاده</p>	<p>بار خدا یا بفضل بتہ خود را          زان مے آسوده کر پیالہ بتا بد          زانکہ بدو بت کره رام تو انکرو          زانکہ مرا کره ایت شد و ریح سخت</p>
<p>بسنده برو جنبے سوار نکرود</p>	

در نبوت سے بماندہ بندہ پیادہ

<p>ای جہان را در عین بدست تو          دولت را دوام بخت          گرون و گوشش آفرینش را          جو ابر در پیدہ بہشت تو          ملکہ در محاسن اخلاق          افتاب لے و در مراتب جاہ</p>	<p>چون معاون ہزار سرمایہ          مدت را زمانہ ہمسایہ          رسمہا سے تو گشتہ پیرایہ          راست چونانکہ طفل را وایہ          زبان نداری محاسن و خایہ          افتابیت فسد و ترین پایہ</p>
---	--

چونکہ از تابشش تو در یوزند  
 ہمہ آفاق و بسندہ و سایہ

روایت الیسا

<p>ای را سے ملک شہ معطم          اسے کردہ کلیم وار عدلت          حقا کہ شود بہر و منہ بر          در دولت تو کراست نیسان          با وی ہمہ سال شادمانی بہت          ایخواجہ فیلسوف فاضل          گر معنی این بنسبت بواجب          از اول ہر نہسہ کہ گفتم</p>	<p>مہ پرور و سال بخش ثانی          آبان خدا سے راشبانی          وہی ماہ بموسم خزا نے          کان دولت نیست جاودا نے          آب رجب اصل شادمانی          کہ فضل بگاہہ جہا نے          پیدا کردن نمیتوانے          تا آخر سالش ابرمانے</p>
---	--

انکہ بشہور نہ با پیام +



معنیش ہر آئینہ بد اسنے

خدای برتیبہ کامیش داد پر روز سے  
 چو امتقاد کنی باز گریہ شش روز سے  
 کہ گشت تشنہ بر بیند ز ابر نور سے  
 کہ چون ہلال بطفے در آتش کوز سے  
 کہ زہرے فلکے آفتاب افروز سے  
 و یک تا تو ہمان عود کج میوز سے  
 چو علم آنت نباشد ازان درین دوز سے  
 چو عین شمر با خبر بری بیاموز سے  
 چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شے  
 تزد رایت رو کہ خورشید از خجالت کر وہ شو  
 پامی تا سر ہم در آن ساعت کمر بند و چو نہ  
 بوستان را نقش بنیان بند و اندر ماہ و  
 ای بسطش سیر فرمان تو صدر رہ کر وہ  
 ہر دو سنگ انداز و سنگ اندازہ آن تاکہ

کسے کہ مدت سی سال شعر باطل گفت  
 کنونکہ روی نہد حبلہ و حقیقت شرع  
 بر و کہ عقل ازین اختیار آن بیند  
 ز شعر شپت تو آن بارہای عار کشید  
 ز شعر جان تو آن شعلہ ما سے نور زند  
 و یک تا تو ہمان وزن عود میساز  
 تو حرف شعر کہ آری بدون ز مخرج شعر  
 تو رای شرع با خبرنی بری و خطا بلے  
 ای خداوندی کہ بر روی زمین فرمان تو  
 پیش قدرت پشت گردون تو اضع گشت خم  
 سرو آزار قبول بندے کے باید ز تو  
 نقش بند گل ز تاثیر صبار لطف تو  
 شادزی کامروز و راقطاع عالم سر بر  
 دوستان دشمنانت در دو مجلس سکینند

ولہ

دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندوز عم  
 دوستان تا بروز عید سنگ اندازے

بجز ساکن سر عصمت ہاوسے  
 تو از بخت بیدار راندی کہ شاو

خاوند من عصمت الدین ہمیشہ  
 ز غم جاودان باد و خواب خصمت

<p>توئی عالمِ داوود دین را مدبر      ز کل جهان کس نظیر سے نزوت      تو از عصمتِ صرف و تائیدِ محض      سوائیت من بندہ را بشنوا من      از ان پس کہ چندین سوابق نمود      بہ فرصت از بس عایت کہ کرد      چہ بخد متی کردم آخر کہ کنون      دو ہفتہ است تا خدمتی در عبادت      بستہ رفیعت رہیہ است بنگر      چو گردون بہ بیداد برخواست با من      نشاید فراموش کردن کہے را      چہ گرد عاقافیہ وال گردو      بیک قافیہ شیبہ و بیبے نیاید</p>	<p>نہیل خود تو ہم عالم دین و داوود سے      از انروز کہ ز ما در و ہر زاو سے      نہ از آتش و آب و ز خاک و باد سے      بحق بزرگے و حرمی و راو سے      نگوئی بچندان کرم چون فتاد سے      بہ موسم از بس عطا با کہ داو سے      چو بد خد متانم بدر بہرناو سے      فرین بچندین ہزار او ستاد سے      کہ تا زمان بہ نیک و بابل کفاد سے      تو نیز از عنایت فروایتاد سے      کہ در ہر دعا و تالیش بہاو سے      چو لفظ بہاو سے مثل یا ستاد سے      لگویم کہ ناید ز من شند ہاو سے</p>
<p>معاوی مبادت و گر چارہ نمود      سیاوی تو ہرگز بکام معاو سے</p>	
<p>امی صاحبی کہ صدر وزارت جاہ تو      فرمان تو کہ زیز کا بش و دجان      بر ہر کہ ابر و خلقت سالیگت      دست تو رازقت و غیر تو فریب</p>	<p>با وج آفتاب زند لاف برتر سے      بارہ نگار سودہ عنان بلاج سے      تا حشر یافتت چو دریا تو نگر سے      بی دعوی خدائی و لاف پیر سے</p>

<p>دانش بگنان کہ نہ شعور نہ شاعر سے در خدمت مبارک میمنت انور سے کش آستانہ باد پراز ماہ و شتر</p>	<p>احوال میری و گدائی شاعران شدمتی کہ عجز میں پست تازہ کرد داکنون بر آستانہ میمنت روز و شب</p>
<p>از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر کا خرچہ میکنی و گجائے چه بخور سے</p>	
<p>بگو از طریق طریقے دیار سے چه مقصود باشد بجز دوستدار سے تو دالی کہ تو منصب آن ندار سے تو آنکہ برت پس امیدوار سے مکس را بعد جمیلہ بر خوان گذار سے چراغی دو شنگے خوری ز منظر ار سے دو تن با تو کردند از ان استوار سے بہارا ازین کیسہ ما شان بزار سے نہ در حق شناسی نہ در حق گذار سے بگو تا گجائے آمدین تنگ بار سے</p>	<p>میسد احمد حمد را کہ بہ بینے کہ آخر فلان را ز پر سیدین تو ز شعور ایمنی ز آنکہ شعرت نیار و امید برت ندارم ہم از تو زنان و نمک در گذر کز نیستے و گرد رہم عمر کیشب بسا در حریف از نظر ہا سے تو اندازتے لباسا یہا لے ورنیشان کہ دروم کبس از تو چون نیک عمدی نیاید توئی کون فراخ آخرا ستغفر اللہ</p>
<p>ولہ</p>	
<p>کہ مردم بہری زان چہا زیت برسے بہ نیکتا سے آہز بہ بخشے و بخور سے کہ دوست آئینہ باشد چو اندر ونگے</p>	<p>چہا چیز است آئین مردم بہر سے یکے سخاوت طبعے چو دستگاہ بود و و دیگر آنکہ دل دوستان نیاز سے</p>

<p>نگاہدار سے تا وقتِ عذر غم نخورے</p>	<p>سہ دیگر آنکھ زبان را بگاہ گفتن زبشت</p>
<p>چہ گویم وز کہ خواہم یارب مرو زاندران یار</p>	<p>چہ سارم آنکھ سے کو بجاسے تو بد کرد</p>
<p>ولیکن تو خداوند خداوندی این دار          نے آرم کہ عذری خواہم امروزت بہ شمار          بشوخی میرم در پیش تو لنگہ ہموار سے          حدیث مصطفیٰ میدان بوالیوب انصار سے          چنانکہ باز ندانم رویت رازد سے          سخن چنانکہ چنان بہ بو ز من نگر سے          ہا شبا نگاہ ابد چار آفتاب خاور سے          سفتے چون اسد شو جان ہر شریک سے          شاعری ساجر چو مشہور خراسان انور سے</p>	<p>خداوند اکہ داند خواست عذر لطفت          ندار و بندہ استحقاق این چندین خداوند          بستے خارجہا کردہ ام چند انکار و محبت          اگر چہ دم نے آرم زدن لیکن خیالکہ آید          چیز ہی دیگر آن تشریف را شبیہ توان کرد          بزرگوار ابا آنکھ معہ ضم ز سخن          ہنوز با ہمہ اعراض من چو در نگر سے          بہ پیر صیت پیدا شد ز خاک خاوران          خواجہ چون بو علی شیبانی انصاحب قرآن          صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسید</p>
<p>شاد باش ای آبِ خاکِ خاوران کز روی لطف</p>	<p>بچو آبِ بحر و خاکِ کان گہری پرور سے</p>
<p>پیوستہ بازمانہ چراور نہر دے          درجوی آسیا متوطن نکر دے          ورنہ قفا زور طمہ طوفان نخور دے          کے جنت گردوی اگر آزادہ فردے</p>	<p>گنہتے زمانہ بجنگ و نہر و خلق          در آسیای مرغ بر غم نکر دے          آبِ مراد زیر پل کس نہر دے          باسن غم خرابے عالم کلبے</p>

تھا

<p>نقشے کہ گریہ ان وگری مبتلا شدی یاورد و چو مرد میان بندے بہر یا کبیتین جانب خود باز پاسے باہر کہ عرضہ داشتے او کرانہ کرد از خواجگان شہر چو یاری بنیافتم</p>	<p>من در خلاص او مثل حملہ بردی یا کوی درہ حاوشہ مانا گنردے یا خود بساط حاصل خود در نور دے گوئی کہ صورت علم و تیمار و در دے گر خواجہ شہر یار بنو دی چہ کردے</p>
<p>آزادہ کیست جیلہ مردان و انورنی آن دستگاہ کو کہ من آزاد مردے</p>	
<p>ای ز تہ بر تطلب آن گردون ای ز تہ لب خاطر خورشید ہر چہ بکتون خطہ اشیاست حکمت اندر نفاذ گشتہ چنان نظر جاہت ازان کشیدہ ترست سیر حکمت ازان سیر ترست گر تہد کئے عمارت عصر آدم از نسبت وجود تو یافت چون عنان قلم سبک کرد چون رکاب گرم کران کردے قدرت گفت روز عہد است دوش با آسمان مہیگفتم</p>	<p>کہ ز تہدیر ساختت جدے خونہما خوردہ در بھورج خوے ہمہ با کثفت تو الے شے کہ نگنی در انقیاد و شش کے کہ کند دور روز گاش طے کہ بو مسرع ضمیرش پے نشود ہچکس خراب ازے اختصاص خلقتہ بیاسے آب گرد و روان صاحب کے خاک بوب نظام حاتم طے چون جد کرد انطل از اس خطے بسبیل سوال مطلب اے</p>

<p>ہمتت گفت قد صمنت غلہ          رومی سوی تو کرد گفتا دوسے          بیج دانے کہ بیچلوئے ہے          و من الماء کل شئ شئ          و رموز و بہار و آرزو دوسے          پای تا سر کمر بستہ چوئے</p>	<p>کامی علی فرج این چشم بر کیت          کہ مدار حیات عالم کیت          گفتم این را دلیل باید گفت          سیر آبت و حق ہمیں گوید          تاکہ فی را چو سرونیت قیام          باد پشت جہان چو سر و بی پای</p>
<p>پوشش دشمنت کفن گشته          ہچو بر کرم قہ ترا کمنے</p>	
<p>وا پنچہ از خواریت با ما میکنے          و رچہ می انم کہ عی اس میکنے          ہر زمان با من چہ صفر اس میکنے          چشم از خونابہ وریا میکنے          وعدہ و صلح بفر داس میکنے          شاد باش احسنت زیبا میکنے          این دلیر بیا از انجا میکنے</p>	<p>بیگناہ از من تیرا میکنے          سو میگردم بیجا کار سے تو          من خود از سو و ای تو گشتہ ام          گشتہ مردم شکست است از غمت          جان نخواہم بروا روز از غمت          ناز و یگر میکنے ہر ساعت          رومی خوب تو ترا پستی تو لیت</p>
<p>انوری چون در سر کار تو شد          بر مہر خلتش چہ رسوا میکنے</p>	
<p>آن ز صفت بدل دوین ز سلیمان ثانی          استے از قلم این ہمہ در آسانی</p>	<p>کار کار نگاہ بہت ز دور ان وزیر          عالمی از کرم ان ہمہ در آسایش</p>

پوشش

جو ایشان رقی رغبت روزی بخشے  
 تا جہان بعیت فرماید ہی ایشان کرد  
 غرض صبح کک است کہ ایشان ارند  
 جندا عرضے ملکے کہ درو چند ہے  
 مرتجا بسطت جاہی کہ درو منقطع اند  
 نگذرد روزی بر دولت ایشان مثل  
 در چنین دولت من بکین و قانع کفایت  
 نظم و شری کہ مرا بہت در نیک گیر  
 ملکیت مصر چہ باید کہ ز اہل کنسان  
 معتبر گر سخت است آنکہ از ان مجموع است  
 ہم تو اقرار کنی کا نوری از رو سے سخن  
 پس بخوانی کہ بدان شکل کہ طوطی الحمد  
 تو کہ پوشید وہی بیٹے از دور مرا  
 گر مرا مصلے دینا راز ان خواہ بود  
 طاق بو طالب نغمہ است کہ دارم ز برون  
 انوری اینچہ پریشانی و بخوشی تہست  
 بر سر خوان قناعت شدہ ہمارے عقل  
 بسیر ہل کہ گو کہ سیکے حال آرد  
 زہی نفاذ تو در شکر کار ہا سے مالک

عدل ایشان علم کسوت آباد نے  
 اسچ مختار نزدیک ہم بفرمانے  
 چو بیاید برید زین ہمہ سرگردانے  
 بیدرینا نہ برد آرزو ویرانے  
 سرع سایہ و خورشید ز بیابانے  
 کہ نہ بر صرہ گردن بودش پیشانے  
 بیم آنست کہ آہم برو بے نامانے  
 کہ از ان روز بعد عاظفتم از انانے  
 بخبر باشد خاصہ چو بود کتھانے  
 خازن خاص ملک دار و اگر ستانے  
 روح پاکیزہ برد از سخن روحانے  
 بلکہ تفتیش معانی کنے اربوانے  
 حال بیرون درونم نہ ہانا دانے  
 بے نیازست مرا فاقہ جاویدانے  
 وز درون پیرہن بو الحسن عمرانے  
 ہیج دانی کہ سخن رچہ نسق میرانے  
 چن برسے جو طفیلے خبر مہاسنے  
 کابیت گدیہ چو عباس چو گک منجوانے  
 گر غم نہ نسبت اسرار حکما ہی الہی

<p>شمالِ رفتِ قدر تو پیشِ وقتِ گردون  چو وقتِ نامہ دولتِ قضا بنام تو نبوشت  توئی کہ سمرقِ امرت ندید و ہن تو وقت  زیرِ شکستِ مہینہ تو بیخِ روزِ نباشد  اگر بر رخِ ارمی کہ بیخِ رنجِ سیادت  بیا د آستِ زنا حدیثِ بخششِ اسپے  ہر آن می شود و از گو شمع این حدیثِ کودا  و گر ہوا و آرزو بہا پدید نباشد  معاونتِ نایب کہ از غایتِ گردون  از صحرایِ روزِ حالی کہ بہت قصہ غصہ  بر آن نای کہ اندر زمانہ روز و شب آرد  مردانہ شہ حالیتِ آنچنانکہ تو خواہی  بمیلِ کوش کہ از مالِ جاہ حاتم طے را</p>	<p>حدیثِ پایہ ماہست پیشِ لستی ماہست  چار مغرور نہ چرخِ ہر زردندگو اسہے  توئی کہ غرضہ جاہتِ ندید تنگِ نباشد  کہ صبحِ جامہ ندار و بر آسمانِ زنگاہے  ز حسبِ واقعہ مینوشِ چند بیتِ کماہے  کہ کہ باشِ پوسیدگیست عزیمتِ کماہے  حدیثِ اسپ نیاید برونِ کوسِ کماہے  پیادگی و فراغتِ بہ از عقیدہ شتابے  حیاتِ باو کہ ہرگز سبکس نہ نباشے  روا بود کہ گویم بنا خوشے دبتاہے  اگر چہ روز تمنا شے بود بسیارہے  توانی از بنیادِ چنان کنے کہ نخواہے  اشرمانہ بخر بند لہاسے مالی و جاہے</p>
<p>بغاتِ باو کہ نامہ آسمانِ سیرہ کون  سخا صیتِ نماید ز شورہ ہر گیاہے</p>	
<p>ای رفتہ بفرخے و فیروزے  در حملہ و درندہ و دوزندہ  از لالہ ریح و سبزہ خنج  تو نامہ دینی و ازین منے</p>	<p>باز آمدہ در زمانِ بہروزے  صفتِ مید رمی و چکر مید روزے  در باغِ مصافِ کردہ نوروزے  بزدلانِ ہمہ نصرتِ کند روزے</p>



<p>کیساعت در کمان تو کوزے چون مشعلہ سنان بر افروزے اتجا کہ بلعب اسپ کین تو زے آنرا کہ تو بازے در آموزے تاخر من فتنہا ہمیسوزے</p>	<p>چون تیرنہ سادہ کار عالم را پر واز سمند ز ظفر باشد فرزین بنیہ بطرح رستم را صد رخ بہ پیادہ بر اندازد میساز باختیار من بندہ</p>
<p>اسے روز مخالفت شب گشت مے خور ببرد دل شبانروزے</p>	
<p>نیک بنکار تا کعبہ جز بر پنج تن رسے لم تکونوا بغیہ المالبشوق الانعے گوئی کہ کسب اوتبر و تیشہ سکے خود را چو شیر گرسنہ در پیشہ میکنے</p>	<p>خوان خواجہ کعبہ ست و نان لوح بیت الحرم بر بنیہ بر کران نان او خطے سیاہ آسان چو میستانی و دشوار میں ہے در وقت فرج رو ہی وقت دخل بانے</p>
<p>چیزی ز بیش و کم من قلت سبحان بدو آخر تو زن بجز وہ اندیشہ میکنے</p>	
<p>با حریفی چند بود اندر میان یک پیر کے راستی گو بر چارمی دو خند انجیر کے انیت بی حمیت جوانی انیت کافر پیر کے انینچین عاجز و زبون کہ توئے برو اسے خرف فرخ کون کہ توئے کاند طلب روزی ہر روزہ بمانے</p>	<p>وسی بھرا رفتہ بودم تا بر آسایم دمے پیر کے دیہم جوانی را در آوردہ بزیر گفتم اسی زیرک چکوئی اندرین حال گفت ور کہ خشم و شہوت و خورد خواب خوشین مردے ہی شہرے ہی خواجہ مکن تا بتوانے طلب علم</p>

<p>روزِ سفر کے پیش کن و مطرب لے آموز          نے گوشہ و گنج و کتاب لے بر عاقل          گز بنجران قیمت این ملک بدانند</p>	<p>تا داد خود از مہتر و کہتہ بتا نے          بہتر ز بسے گنج و بسے کام روئے نے          اسی عقل خجل خستہم از تو کہ بدائے نے</p>
	<p>فرعون غدا اب ابدوزین مرصع          موسے کلیم اللہ جو بے ہشبانے</p>
<p>تو اگر شعر گوئی چکنے خواجہ حکیم          من اگر شعر گویم لے کار سے گویم          من ہمہ شب ورق رزق فرود میثویم          باور رنگین بدل عمر کہ در خانہ نہست          قیمتِ عمر من و عمر تو یکسان بنود</p>	<p>بیوسیت نتوانے کہ بدریا پوئے          کہ خلاصم وہ از جا ہے و بد خوئے          تو ہمہ روز رخ از بخون میثوئے          بوی آن میبرم الحق تو جاننا اوئے          کا نیچہ من جویم از عمر تو کے میجوئے</p>
	<p>ضلع عمر من آلت کہ شعر سے گویم          حاصل عمر تو این است کہ شعری گوئے</p>
<p>اسی کرنی کہ جرم ہفت اختر          تو لے آن مارے کہ عالم را          ہست مہاسے نکرے مرا امروز          اوڑستے بیک موی کردست</p>	<p>ہست با لطف عرض تو بیکی          ضبط کردے بختصر نیکی          ترے لگے تنگ چسکے منت کی          من بدودا و خواہم از سرے کی</p>
	<p>ہیچ باشد ترا طرفت آن          کہ فرستے مرا مرا حیکے</p>
<p>بارہا بان و بان برو خواندم</p>	<p>کہ مدہ عشوہ بہر داون سے</p>

<p>ہم نفس مود پس فرستم کے چکنم آخسر الہ و اولکے</p>		<p>کیر خنسیہ بر زبان راندم لجہ ازمین من چہ بر زبان آرم</p>
<p>چندان وزو کہ گوہ بجنب تو نگریے با مرسل الریاح تو دانی نہ انور سے</p>	<p>اولہ</p>	<p>سیگفت انوری کہ درین سال باد با بگذشت سال و برگ جنبی از دخت</p>
<p>تا ابد باد در اقبال بیاسے زیر این گنبد گنتے فریاسے کاہن از طبع و رو کیر و جاسے آستانش انجم گیتے بیاسے مر جا خواجہ فرود آئی و در آسے ز انکہ ز احسانش بر شتہ بہت سنا آفتاب لے نہ بحویل و بہ راسے وین چو راہیت نبود نور افزاسے گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کتاسے دوستانت ہمہ انگشت نما سے بلبل کلک برو و وحی سراسے دائم اد شوق بود نا پرواسے کار فرمای فلک را فرماسے</p>	<p>اولہ</p>	<p>این ہالیوں در و فرخندہ سرا چو ایش امین شاہ از فرسودن اندرو خاصیت مقناطیس توانند ز رفوت پیو لفظ و معنی ضریرش بہہ انیک مجددین بو الحسن عمرانی آسمانے نہ بتا بیرو لب سرد کان چو قدرت نبود روز افزون امی تصاویر سخارا قلمت دشمنانت ہمہ انگشت گزارے دست تو گلین باغ کرم بہت تا فلک و پئی تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>
<p>طبیل بدخواہ تو در زیر کلیم وز غم حاوڈ نالمنده چونا سے</p>		

<p>احرار روزگار و افاضل ترار سہ اکنون شدت مسلم بر شاعران شہ اشکم چونار دار در خسارہ چون بجہ یا خود مرا محل عیادت نمی سنہ خیزد چنین طمع بحقیقت ز اسبلے دل گشت پُر ز اندہ وز صبر شدتے اینک نما و علت تو رخ سوسبت در بزم صدر عالم رسم شہنشہ ممکن ظہور جنت ما و انفتکے فتحت ز چشم نصرت از حواسشہ بر جملہ آفاق بے تھاشہ یکسان شدہ از زوی خواجہ تھاشہ ہر ام فلک چون وثاق باشہ روباہ تو در زمین خراسشہ وز دامن ہمت ستارہ پاشہ قادر کہ شدی سخن تراشہ</p>	<p>ای انوری شود کہ بفضل و ہنر شوند بودند اگر چہ شاہ سخن دیگران و یک ہستت خبر کہ ہستم دور از تو بالوان شغول بودہ کہ نگر و سے عیادت تم نہ نہ ز ابلیست مرا از تو این طرح یا سنج و ناتوانے بادوستان مرا گوید طبیب بہتر سے امروز غم مخور غم این غم ست و بس کہ زمین فوت میشود آن جنت نعیم کہ گرد در جہان بود ای کردہ ز تبت فلک تھاشہ بیروزی و شاہے ترا مسلم در بندہ کے تو سپہر و ارکان ہندوی تو یعنی کہ جرم کیوان پیشانی شیر فلک خراس از سایہ رایت زمانہ پوشے گر ہندسہ مایع تو بنود سے</p>
--	--

ولہ

<p>اسے روز جہان از نوعیب دولت آمزوز مبادا کہ تو نباشے</p>	<p>آئی لکر بخواسے از اقبال و سرور سے تھی ز آجے خشکی از نقش برون پر سے</p>
---	---

<p>ساز سے طرے ٹٹکے کہ کنی دیو را پرے از خط راست نامہ بکل صنوبر سے بیار بہ شود چو تو آن راہ بگذرے</p>	<p>دارد منفر سے کہ وہ روح را غذا دست مبارک تو بخوابد ہمید رست یار چو طاعت کہ خود ہو یا بخت</p>
<p>دست من بی عطای دلکنے مدحتی گوے تا عطا بیغنے کہ تا با من کنند اشب عدیلے و گرنہ بہت در طبعم بخیلے</p>	<p>تو وزیری وین گوے تو من تو وزارت بمن سپار و مرا خداوند احرافیان آمد ستند بزر سیکے نمیب با ہم درین شہر</p>
<p>معاونت کن مرا اشب بیلے ویا بیرون کن اینما را بہ سیلے</p>	
<p>اومی پس با ملک یا دیو بودی یا پرے طفل را از پایہ اول نبودی بر ترے شخص ابروم زون ہرگز نبودی قادرے انچہ بولی سیکنے یا انچہ آبے میخورے خندہ بوقت را خندیدہ کردی و آورے کز چنین کرد اہمای شرو جان بیرون برے چیز دیگر را چہ اور خواب ستے منکرے در جہاد و در نبات نگاہ در ما بر سرے رہ بد شواری تو ان برو از طریق شاعرے گاہ سستی با حریفان چون ہان رہ بہرے</p>	<p>اسی بر اور گریزاج از فضلہ خالی آمدے در قوای ماسکہ واقع نبودے در بدن طبع اگر دست تصرف در کشیدہی وقت اب نزد عاقل بیچ فرقی نیست وقت مصالحت گر طبیعت را بہت اومی بودی ز نام دیدہ بر آواز واجب دار بہ مشہور نے باور امتکاری بے اختیار اندر نفس از فعل طبع از راہ تسخیر بہت بی بیچ اختیار راہ حکمت رو کہ در تفتیش این جذب علم چون بوقت ہوشیاری بر نیالی باوفاق</p>

<p>گوش دل جنیان ساکنج ارا اگر فاعل توئے  در گرانی کے شود ہرگز عنان آفتاب  خوبیات کج نشینم راست گویم یک سخن  اشک فضلہ ہے و عرق فضلہ ہے نفع ہم مزاج  گر تو خواہی گفت مخرج دیگر ہے انفضلہ را  و فع افزونی بہ نسبت مختلف گردد از آنکہ  معدہ گورقی ہی اساکہ اجب باداشتہ  علم را ہرگز علم زینہا کجا کرد و نگوون  خواجہ مخومی ہی مشامت بوی حکمت یافتہ</p>	<p>ز آنکہ انجا از طریق خیر چون دنگذرسے  گر چہ بسیاری بکوشد چون ریکارہ بیشتر سے  تا ورق چون راست بنیان بن کز یہاں سے  این یکی را چون نغز او ان چون ہی نشتر سے  فضلہ ز منور را چون ہم مخرج ننگ سے  ہست باز و بند را در گاو بجر ہی عنبر سے  کے نہادی کرم قمر از فی اساکہ بیشتر سے  رفتن بازار نار و رخندہ در پیچہ سے  گر حکیمے زین معانی رنگ بان تا نا اور سے</p>
--	--

انچہ حالے در نظر آمد ہمین ابیات بود  
کاندرین محضر ضبط خویش نبوشت انوری

<p>بندہ ای کہ باز گشت بدوست  مگر از ہر حفظ قوت و بس  نکنم خدمت و نگویم شعر  جز کہ پیروز شاہ عادل را  دیگران کہ ز روغ با شتم دور  مگر اندر سگہ گونہ بخشم نجوم  بسکالم نفاق اگر چہ جہان  نہ خیانت کنم نہ اندیشم</p>	<p>کہ مرا باز گشت نیست سبے  فارغ از چنگ نامی و بر بطلونے  گر جہان پر شود ز حاتم طے  آنکہ پیروزیت را بیت و سے  فی المثل گر شود بادلی شے  چہ بود پس کجا بود پس کے  بر شدہ است از سہیل تا بج سے  انوری باش ہیچکونی سبے</p>
---	---

<p>از پس سور مهر و ماتم دوسے  ممتلے را بود کہ افتد سے  اخطل آنجا ہے بود کا خط  کہ ندارند عاقلانش پے  عرق پاکم چپا نکہ نوزانے  پاسبان خلقتہ نبید سے  ورنہ پیدا شدت رشد از سے  صاحب صد ہزار صاحب سے  چونکہ توفیق د اوم ایزد سے  از ندامت رخم نگیرد خوسے  گفتہ اند آخسہ الدوا الکلے  غضب و شہوت ان سلولع ایلے</p>	<p>خود کند بچاکس کہ دید بود  بدنگویہ بگو پس را گویم  چون من از بچاکس بنام پر  نام کار و گرسبے بنام  کہ اگر گویم ارنہ محفوظ است  وزو بانیک داند ار کالا  رہ ز نامرد کم شود بر مرد  خوار صحبت مباحش تا باشے  قصہ کوتہ شد آن کنم ہمہ عمر  کہ اگر بکنم سے پس ازین  گر کنم خیرہ ارنہ خود سوزم  اینہمہ گفتم و سے گفت</p>
--	--

صبر ہر برکیت این دعا ویرا  
ہمتم گفت قد صنت علی

<p>چرا پیشتر نزد ماسے نیائے  کہ از خدمت نیست روی رہائے  چہ گفتش گفتم کہ ای روسشنا  کہ از ناکسان خواستن موسیائے  از ہرہ عیب ساریت بر سے</p>	<p>مرادوستی گفت کا خرنجائے  مرگفت چون بارگیری نخواہے  بہ بیت عبادش جو البش گفتم  مراد شکستن چنان ہر دناید  بخدائی کہ ذات بچوشش</p>
--	--

ولہ

<p>در ہمہ کیشما خریست خرسے</p>	<p>کہ مرا باز ماندن از خدمت</p>	
<p>احرار روزگار و افاضل ترار سہے و کنون شدت مسلم بر شاعران شہے اشکم چونار و اندور خسار و چون سہے یا خود مرا محل عیادت سنے سنے خیز و چنین طمع بر حقیقت ز ایلے دل گشت پر زانہ و وز صبر شدتے اینک برفت علت و آغاز شد سہے</p>	<p>ولہ اسی انوری توی کہ بفضل و ہنر نمرند بودند در قیام امیران و شاعران ہستت خبر کہ ہستم دور از تو ناتوان مشغول بودہ کہ نکر دسے عیاد تم نی نی ز ابلہی ہست مرا از تو آن طمع سار سچ ناتوانے بید وستان مرا گوید طبیب بہتری امروز غم مخور</p>	
<p>گر بجوی از شریا تا ترسے تا جاک نم زاد و کافی ہرے احتیاطی کن درین بیج و شرے در نگر حدست این یا افرے گفتنت گر بر بخیزی از غرے</p>	<p>چار کس یابی کہ در ہجوس اند قاضی طوس و سدید بیقے تو ہی کوشی کہ چم شان شوی تو نم خامی و سن چون سنگ صلب رخ بتورودہ ست طعم در حیات</p>	
<p>طسج آن ہر چہ پار اوخ گفتنت اسے درینا کردہ باز یگرے</p>		
<p>اکنوں بارے چو میتوالے در حال حیات این جہانے قانع نشوی بدانچہ دانے فارغ منشین ز جان نہ آنے</p>	<p>بیشی ز مہب طلب از مال بان تا بخمال بد چود و نان افزون نکنی برانچہ دارے مشغول مشو بتن نہ آنے</p>	



<p>ہرگز نرسے بزند گانے برخود چہ کتاب عشوہ خوانے</p>	<p>ورنہ چو برگ جہل مرد سے دانی چہ قیاس راست بشنو</p>
<p>زنیو سے اجل بہ بین کہ چوسے زانسو سے اجل چنان بمانے</p>	
<p>ای خواجہ وقت مستی و ہشیارے اسید رنگاری اگر وارے کان ہرستہ رانگہ خریدارے ہرگز این گہ مرستہ بزارے</p>	<p>عادت کمن از جہان سہ خصالت زیرا کہ رنگار بدن گردی باہیکس نگشت خرد ہمرہ در ہج وین و کیش کسی نشنیدہ</p>
<p>دانی کہ چہیت آن بشنو از من راوسے و راستے کم آزارے</p>	
<p>بشنو این معنی کہ میں فوج شتر حدیثی بشنو سے اوستاوی نیمہ راکر و نقش مانوسے ہم بسبقت نیک عالی ہم بہ بنیاد قوسے</p>	<p>صفہ انقش قومی بستن بقاشان چین زوستاوی نیمہ راکر و ہچون آئینہ ای ہر اور خوشیستن را صفہ دان ہچینا</p>
<p>باری از آن نیمہ پرفش نتوانی شدن جہد آن کمن تا مگر آن نیمہ دیگر شوسے</p>	
<p>ہچوسے خوشیستن بہنید خرسے نیش للائشان الاماسے</p>	<p>ہر کہ سے بہ کند و ریح خلق زانکہ فرمودست ایزد برینے</p>
<p>از شا پوشیدہ چون دارم عزیز شاو غے ہر کی ز لیشان محیط از غایت بی برس غے</p>	<p>وی زمن پرسید معروفی ز صروفان بلج گفت گیتی راستہ در یاد او گیتی آفرین</p>

<p>آن تبرند و آن بوصل و آن سگه دیگر در هر است گفتم و در احاشه قبا این تساوی شرطیت این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب زاتک اندر خدمت این خسرو صاحبقران مطمئن گرد و ز ملک بوصل حصن ہرات جاسش را سیوہ کش باشد جمال موصل شاو مان زمی ایقدر قدرت خداوند که انسانت جمل قبالت جو شوہر بوالفرج</p>	<p>کیست بہترین سگہ عالی موج دریا کے نیچے لالہ ہرگز کے کندر مجھ و سوسن ناسپے شیخ بہدرا انخی خواند سلیمان اسے مدحتی گوئی کہ تکس طاعت بہت از فرخے استحان را این ہستی غرضہ آن دوزخے مطبخش را دیگ شوریدہ اینر مطہرے جامی مقلوبی فلک را اگر کنون با او بجے وز عذوبت مشرب ہست چو نظیر فرخے</p>
<p>گویند کہ حیثیت حاصل تو گویم خطکے و جیت کے چند خط نہ چین چنانکہ آید سحر گاہے نیز و خواجہ رقتم بدست خواجہ درودہ بدہ دیدیم در آمد مرنکے و انکے بنجار جہالے و اگر گفت بطفے کن آخر چنان گفت کہ من لطافت نیاید</p>	<p>اسے بھی اصل ز زندگانی از دولت تہا ہے این جہانے ہستے نہ چین چنانکہ دانے کہ بفراید مرا جاس ہے دمالے کہ ان ہرید رہ بود اور اطالے ر بود از فرق ہریدری ہلالے دلت سیرناید ز چندین سفیے سدید فقیرے سدید فقیرے</p>
<p>خداوند اہمیدانم کہ چیزی نیست درو ولیکن گر کسی گوید چہ و اوستت رو کو آرا</p>	<p>اگر دیرم وہی چیزی ورنہ ہی تو معذور کہ گویم عشوہ اول روز و آخر و دستور</p>
<p>با چرخ ہمیشہ ہمعنان راندے</p>	<p>بر باہ غبار مرکب افشاندے</p>